

گفتگو

مصطفیٰ مستور



چشم‌هام بسته‌اند. از جلو صورتم که می‌گذرد، من تنها صدایش را می‌شنوم. صدا مثل وزوز مگسی است. دور می‌شود. یعنی لابد دور شده، چون صدا محو و محوتر شده است. بعد کمی سکوت است. بعد صدای برخورد چیزی با شیشه‌ی پنجره. بس که محکم خورده است به شیشه. بس که شیشه‌ها تمیزند. لابد باز تاجی خوشگله آن‌ها را دستمال کشیده است. چشم‌ها را باز می‌کنم و نگاه می‌کنم. افتاده است کف پنجره و به خودش می‌پیچد: سنجاقک.

دراز کشیده‌ام روی تخت خواب. چشم‌ها را که می‌بندم خوابی که دیده‌ام مثل کابوسی باز توی کله‌ام رژه می‌رود. شش ماه گذشته اما کابوشش عین بختک افتاده است به جانم. توی این مدت که مرا آورده‌اند این جا سعی کرده‌ام فراموشش کنم، اما نتوانسته‌ام. سعی کرده‌ام خم شوم روی خودم تا نیمی از خودم را پاک کنم اما نتوانسته‌ام. بعضی‌ها همه‌ی خودشان را پاک می‌کنند و می‌روند. لابد می‌توانند. من نمی‌توانم. تلفن زنگ می‌زند اما از روی تخت تکان نمی‌خورم. بین زنگ دوم و سوم صدای شلیک چند گلوله می‌پیچد توی اتاق. لابد باز سربازهای پادگان گلابدره دارند تمرین می‌کنند. هنوز چشم‌هام بسته‌اند. دستم را دراز می‌کنم و گوشه را برمی‌دارم. دانیال نازی است. ساکن ۷۰۳.

با چشم‌های نیمه باز به ساعت روی پاتختی نگاه می‌کنم: چهار و ده دقیقه صبح. این دانیال عجیب‌ترین آدمی است که در تمام عمرم دیده‌ام. البته اگر کلمه‌ی «عجیب» برای توصیف او کافی باشد. وقتی به قول خودش کلمات بازی درنیاورند و چراغش روشن باشد - چراغ روحش را می‌گوید - خیلی خوب شعر می‌گوید یا می‌نویسد اما وقتی کلمات وحشی شوند یا چراغش - به هر دلیل - خاموش باشد، بهترین کاری که می‌تواند انجام بدهد، یعنی بهترین کاری که از دستش برمی‌آید این است که به قول خودش کپه‌ی مرگش را بگذارد و تا آن جا که می‌تواند بخوابد. حالا این وقت صبح زنگ زده تا شعری را که تازه گفته است برایم بخواند. صدایش انگار از ته چاه عمیقی می‌آید. پر از خش و پارازیت و قطع و وصل‌های مکرر. صد دفعه به او گفته‌ام این گوشی دوران مادها را بیندازد دور و تقاضای گوشی تازه کند. حرف که حالی‌اش نمی‌شود.

به کتاب‌ها و روزنامه‌هایی که روی پاتختی ولو شده‌اند و دیشب تا دیروقت آن‌ها را می‌خوانده‌ام نگاه می‌کنم. بعد به پنجره که سنجاقک حالا چسبیده است به شیشه‌ی آن و زل زده است به بیرون. می‌گویم: «دانیال، می‌دونی ساعت چنده؟ من هنوز خوابم. یعنی خواب بودم. می‌شه شعرت رو بذاری واسه بعد.» بعد از او می‌خواهم که بخوابد. به او قول می‌دهم سرمیز صبحانه شعرش را بشنوم.

می‌گویم: «شنیدی چی گفتم؟»

می‌گوید: «شنیدم.»

فکر نمی‌کنم شنیده باشد اما قبل از این که حرف دیگری بزنم گوشی را می‌گذارد.

باز دراز می‌کشم و همین که چشم‌هام را می‌بندم انگار سُر می‌خورم توی کابوسی که می‌دیدم. توی گودال. خودم گذاشتمش توی گودال. کارتن

کوچکی بود. عکس پلویز توشیبا روی آن بود. سیاه شده بود. سبک بود. شاید دو کیلو. شاید کم‌تر. کارتن را مأمور سردخانه‌ی بیمارستان تحویلم داد. کارتن سرد بود. دکتر گفت اکسیژن به نسوجش نرسیده. گفت کمبود اکسیژن. وقتی حرف می‌زد دست‌هاش توی جیب روپوش سفیدش بود. طوری گفت اکسیژن انگار داشت اسم قاتل بچه‌ام را می‌گفت. گفت وقتی اکسیژن به بافت‌های جنین نرسد پوستش سیاه می‌شود. هزار بار اسم لعنتی‌اش را توی کتاب‌های فیزیک و شیمی خوانده بودم اما هیچ وقت معنی‌اش را این طور نفهمیده بودم. اکسیژن. بعد از آن حادثه، شب و روز به مرگ فکر می‌کنم. دست خودم نیست. دائم به جاده‌هایی فکر می‌کنم که می‌روند و می‌روند و می‌روند تا می‌رسند به مرگ. حتما اسم یکی از آن‌ها اکسیژن است. کسی توی قبرستان نبود. تنها من بودم و گورکن و صدای ناله‌ای که نمی‌دانم از کجا می‌آمد. گورکن فقط چند بیل زد. بعد تیغه‌ی بیلش را تسوی کومه‌ی خاک‌های کنار گودال فرو کرد و سیگاری آتش زد. منتظر ماند. منتظر ماند تا من کارتن را توی گودال بگذارم. لعنت به اکسیژن. زانو زدم. خم شدم تا کف حفره را صاف کنم. سرم تسوی گودال بود که فکر کردم چرا کسی بچه‌ی مرا غسل نداد؟ کفن نکرد؟ بر او نماز نخواند؟ چرا کسی او را تشییع نکرد؟ باز فکر کردم به اکسیژن. گورکن فقط چند بیل خاک ریخت بعد با پشت بیل خاک‌ها را صاف کرد. بعد کناری ایستاد و سیگار دیگری روشن کرد و منتظر ماند. چند اسکناس گذاشتم توی دستش. افسانه هنوز توی بیمارستان مهر بود. هنوز نمرده بود. دو روز بعد مُرد. به خاطر خون‌ریزی زیاد. یعنی دکترها این طور گفتند. وقتی گورکن دور شد با خودم فکر کردم من به کسی پول دادم تا بچه‌ام را زیر خاک دفن کند؟ و بعد نگاه کردم به صدها، به هزاران برآمدگی کوچک که توی گورستان ردیف شده بودند و هیچ کدام سنگ نداشتند. پلک‌هام سنگین شده‌اند اما درست

قبل از این که باز سُسر بخورم توی خواب صدای تک گلوله‌ای، انگار از ته دنیا، از ته چاهی عمیق شلیک می‌شود و می‌پیچد توی اتاق و جز من کسی انگار صدایش را نمی‌شنود.

۲

از توی اتاق خواب می‌توانستم افسانه را ببینم که توی آشپزخانه ظرف می‌شست. روزنامه‌ها را از روی پاتختی برداشتم و تا زدم. کتاب‌ها را توی کتاب‌خانه گذاشتم و دکمه‌ی تلویزیون را فشار دادم اما هنوز تصویرش نیامده بود، خاموشش کردم. گوشی تلفن را برداشتم و بعد به سرعت سر جاش گذاشتم. افسانه بشقاب‌بازی را که پر از کف مایع ظرف‌شویی بود زیر شیر آب گرفت و بعد آن را با دقت و احتیاط گذاشت توی جا ظرفی. نشستم لبه‌ی تخت خواب و باز به او نگاه کردم. چند تار مو را که توی صورتش ریخته بود با ساعدکنار زد و چاقویی را برد زیر شیر آب.

دوسال پیش با هم ازدواج کردیم. توی دانشکده با هم آشنا شدیم. یعنی توی کتاب‌خانه‌ی دانشکده. ترم پنجم بود و من تازه تغییر رشته داده بودم و از رشته‌ی تاریخ آمده بودم رشته‌ی فلسفه. افسانه عکاسی می‌خواند. خیلی زود عاشق هم شدیم. مثل بیش‌تر عشق‌ها، تقریباً بی‌دلیل. یعنی، حتی اگر دلیلی داشته باشد، من دلیلش را به خاطر نمی‌آورم. تنها دلیلی که به خاطر می‌رسد انگشتان افسانه است. من به طرز احمقانه‌ای ناگهان عاشق دست‌ها و انگشت‌های او شدم. در واقع اول انگشت‌هایش را دیدم و بعد صورتش را. دست راستش را گذاشته بود روی پیشخان کتاب‌خانه و داشت با دست چپ